

أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
 وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

و من این لی النجاة و لاستطاع الا بك . در جلسه گذشته عرض کردیم که نجات و رستگاری از ناحیه پروردگار است، جهت این که نجات یعنی از مهلکه به درآمدن، یا به معنای فلاح است؛ یعنی می توانیم بگوییم اعم است از فلاح؛ رب نجنی من القوم الظالمین؛ یعنی من را از این مهلکه به دریاور. بله، نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از سختی به آسایش برآمدن است، از تنگی به یسر رسیدن است؛ اینها معنای نجات است، مصادیق نجات است.

وقتی که ابتعاد انسان که منشأ برای همه شرور همان ابتعاد است و همان دوری از قرب، انغمار در دنیا و مظاهر دنیا است. وقتی این منشأ برای شرور و مهلکه باشد طبعاً طرف خلافتش خیر و سعادت است که حضرت می فرماید: من این لی الخیر یا رب و لایوجد الا من عندک این خیر طبعاً از ناحیه پروردگار است.

پس این عبارت اول همان تفسیر می کند عبارت دوم را و عبارت دوم را می توانیم بگوییم بدل یا عطف بیان عبارت اول است.

و من این لی النجاة و لاستطاع الا بك نجات از کجا برای من میسر می شود؟ از این مهلکه عالم طبع و عالم ماده چطوری من درمی آیم؟ آیا من قدرت دارم به اندازه یک سر سوزنی قدمی بردارم؟ ابداً! امکان این که قدمی بردارم برای من نیست. آیه دارد که: **إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَ لو اجْتَمَعُوا لَهُ وَ إِنْ يَسْأَلُهُمُ الذُّبَابُ شَيْئاً لَ يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ الطَّالِبِ وَ الْمَطْلُوبِ (الحج، ۷۳).**
 - ظاهراً، اگر درست بخوانم نمی دانم - ما به اندازه یک سر سوزن و به اندازه بال زدن یک مگس قدرت

نداریم قدمی برداریم چطور نجات را می‌توانیم برای خودمان تحصیل کنیم؟ و آنهایی که به این مخمصه و بلیه دچار شدند همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

بله، بله! همین ابن سینا، در یک عبارتی از او می‌دیدم...، ابن سینا شخص غیرعادی بود دیگر، قوایش غیرعادی بود. همین ابن سینا در یک عبارتی گفته بود اگر یک شخص در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی ببرد آن من هستم. همین یک عبارت او را به زمین زد به طوری که در آخر عمر می‌گویند در بیست و چهار ساعت حدود ده ساعت گریه می‌کرد و می‌گفت خدایا دستم کوتاه است و دارم می‌روم. بعد دیگر... البته به طور کلی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر کرده بود و فهمیده بود که هیچ پخی نیست.

یک روز یکی از همین دوستان ما بود، حالاتی داشت. این حالاتش را می‌آمد و تعریف می‌کرد برای ما و حالاتش جوری بود که موجب حسرت بقیه رفقا بود و خلاصه خیلی مبتهج بود از این که، می‌گفت، من هر وقت خدمت آقا می‌رسم همیشه با یک کیسه پر و جیب پر خدمت آقا می‌رسم. من از این حرفش خوشم نیامد و می‌گفت افراد تفاوت دارند افرادی که خدمت آقا می‌رسند اینها تفاوت دارند، بعضی‌ها استعداد این راه را دارند و بعضی‌ها ندارند. من در خودم می‌بینم که می‌توانم این راه را طی کنم. و خلاصه همین مسائل هم کار دستش داد.

من این لی النجاه کجا؟ این حرفها چیست؟ من در خودم استعداد می‌بینم. من این لی النجاه. نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود، نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود؟ او که پیغمبر است [خدا به او] می‌گوید: **أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (الشرح، ۱) وَ وَضَعْنَا عَنكَ وَرْرَكَ (الشرح، ۲) أَلَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (الشرح، ۳) وَ رَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ (الشرح، ۴) در آن بالا می‌گوید: أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى (الضحى، ۶) وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى (الضحى، ۷) وَ وَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى (الضحى، ۸)**

وجدک ضالا فهدی تو گمراه بودی. خدا در اینجا دارد همان مقام و هویت انسانیش را به رخ پیغمبر می‌کشد. می‌گوید: تو با سایر افراد چه فرق داشتی؟! ضال خطاب به پیغمبر است ولی منظور همه افرادند دیگر. لولا اتصال به مقام ربوبی، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرق نمی‌کند، هیچ فرق نمی‌کند، هیچ، ابدأ. وقتی پیغمبر می‌گوید: ربنا لا تكلنا الى نفسنا طرفة عين ابداء في الدنيا و الآخرة راست می‌گوید، پیغمبر درست می‌گوید. واقعاً این مسأله را فهمیده است.

ولایتی‌ها آمده‌اند بین توحید و بین کثرت فاصله انداخته‌اند و در این وسط یک برزخی را ایجاد کرده‌اند به نام ولایت. آمده‌اند گفته‌اند: خدا اختیاراتش را همه را به ولی واگذار کرده و این یک مقامی است که کذا و کذا. اهل توحید اصلاً نه تنها این برزخ بین کثرت و بین وحدت را دارند برمی‌دارند،

کثرت را هم دارند برمی دارند، می گویند کثرتی در کار نیست. بدون نظر خدا این ولی چه کاره است؟ هیچی! هیچ کاره است. این مطلب را آنها می فهمند. ما خیال می کنیم مسامحه می کنند. مطلب حق است، واقعیت است، شکی در آن نیست. ما خیال می کنیم اینها دارند مسامحه می کنند.

هر کسی به اندازه سر سوزنی بخواهد این مسأله را به خودش نسبت بدهد و حساب خودش را بخواهد جدا بکند بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حایز می شود و به همان مقدار از جنت و از رضوان پروردگار دور است و هر وقت ما این حال مسکنت را در خودمان دیدیم، واقعاً احساس کردیم بدانیم در آن موقع در... چون حقانیت ماهیت ما در فقر و نیاز است و حقیقت هویت پروردگار در غنا و عدم نیاز است. هرچه ما خیرات و میرات و حسن را به آن طرف بیاندازیم خودمان را به حق نزدیک کردیم و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیک کردیم نباید جای این دو کفه ترازو را تغییر بدهیم و عوض کنیم که باطل حق و حق باطل جلوه می کند. تمام اینها به خاطر این است که ما موقعیت خودمان را نمی توانیم بازیابی کنیم.

مولانا در این جا این حکایت عیاض و سلطان محمود را خیلی عالی آورده: یک کسی به او می گوید... خلاصه می رود در اتاق و در را می بندد و فلان و از این حرفها. که می آید خودش نگاه می کند می گوید چی؟ می گوید من یک پوستینی دارم و دوران شباب و چوپانی ام و این حرفها را گذاشتم و هفته‌ای یکی دو دفعه می روم اینها را می پوشم و چوب هم می گذارم جلویم و می گویم تو همانی لولا نظر پادشاه تو همان چوپانی. این که الان می بینی پادشاه تو را بر تمام امرا و سلاطین و این حرفها برتری داده به جهت چیست؟ چون نظر پادشاه تو را گرفته است. عاشق تو شده، عاشق چشم و ابرویت شده، گرفته است. همین. اگر سلطان محمود نظرش تو را نمی گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی.

عیاض آدم فهمیده‌ای بود. اگر این قضیه به عنوان مثل نباشد و واقعیت باشد که ظاهراً همین طور است، معلوم می شود که عیاض آدم بافهمی بود و گویی از حقانیت در او بود و حقیقت را می فهمید. منتها از ناحیه پادشاه، از ناحیه ظاهر. ولی اصل مطلب و اصل قضیه را ادراک می کرد، در صورت حالا مثلاً اینها در نظرش بود، این را می فهمید.

این مثال ما است، این مثال برای ما است. ما که الان آمدیم در این جا باید بدانیم: لولا این جهت انتساب به حضرت آقا خیلی [باشیم] خاک در بیابان. اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها. تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این عنایاتی که ما داریم می بینیم از بزرگان و از این طرف، هم از آن طرف به خاطر یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد، یک عنایت می شد آن ماهیت سوداء امیاء

ظلماء که هیچ‌گونه ارزشی ندارد، هیچ‌گونه چیزی ندارد همین که نظر به او می‌شود، شما نگاه می‌کنید می‌بیند عوالمی را از وجود خودش پر می‌کند.

مثلاً افراد را می‌بیند اینها با هم هیچ ارتباطی ندارند ولی همین که می‌شنویم ها این آمده رفیق شده می‌بینیم حال مان نسبت به او تغییر کرده. این آمده چه شده؟ رفیق شده عوض شده. چهره او را نگاه می‌کنی می‌بینی قبل از این که بیاید خدمت آقا یک حالی دارد همین که اتصال به آقا پیدا کرد قیافه او عوض می‌شود، عوض می‌شود.

یک کتابی دارد آن انتاکی، «لماذا اخترت مذهب اهل البيت مذهب الشيعه»، قاضی القضاة در دمشق بوده و این حرفها، یک عکسی دارد اولش، یک عکسی دارد بعدش. اول را نگاه بکنی مثل عمر می‌ماند راست راستی عین عمر می‌ماند؛ ولی وقتی که مذهب اهل بیت را اختیار می‌کند، شیعه می‌شود عکس را [نگاه می‌کنی] چنان حالت انکسار، حالت خضوع [دارد که] اصلاً از چشمهایش پیدا است که این، اصلاً لازم نیست بگویند این عکس مال کدام وقت است ها، همین دوتا عکس را بگذارند جلوی شما، نگاه کن بین این عکس تشیع او است یا این...؟، جداً عین عمر است ها، خیلی حدت دارد، چیزی دارد. چشمش آن...، بعد همچینن ملایم، معلوم است که حسابی پیش درآمده. این ولایت کار او را ساخته. باختن، بازی، فلان... جهات تأثیر جناب حضرت مولانا عمر هم که خوب نفسش در این قشنگ جلوه می‌کند، خب اینها همه را ریخته بیرون، پدرش هم درآمده فلان، وقتی نگاه می‌کنیم خیلی مظلوم، آرام. بارک الله حالا بچه خوبی شدی، حالا آدم خوبی هستی. این بخاطر چیست؟ این بخاطر همین است که اکسیر...

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم ** * گفت روی تو چه زرد کرد سعديا

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم. این عشق چه کار می‌کند که وقتی می‌خورد به این، این را طلا می‌کند، رنگش زرد می‌شود ولی می‌شود طلا. قبلش چه بود؟ نه! مجاز بود، رنگ‌آمیزی بود، رنگ بود. دست می‌زدی به آن... سیب را دیدید از گچ درست می‌کنند، ناخن که می‌زنی گچ پیدا می‌شود آهان، می‌رود این می‌شود مجاز. حقیقت چیست؟ هرچه ناخن بزنی بیشتر بویش درمی‌آید، بیشتر عطرش درمی‌آید، آن حقیقت است این مجاز است.

اتصال به ولی کارش کیمیاگری است، چه کار می‌کند؟ عوض می‌کند. خب به شرط این که انسان قدر هم بداند ها. از یک شخصی شنیدم که می‌فرمود: ما تخم ولایت را در شما کاشتیم خودتان دیگر باید آبیاری اش کنید آن کاری که ما باید انجام بدهیم انجام دادیم، حالا تنبلی می‌کنید یک حرف

دیگر است.

حالا شما حساب کنید در این کره زمین چه افرادی هستند که خدا اینها را موفق نمی‌کند به این دایره اتصال پیدا کنند؟! چه افرادی هستند؟! من این لی النجاة جداًها آدم نمی‌داند چه کار کند، یعنی واقعاً می‌ماند. امام حسین علیه‌السلام بلند می‌شود خودش می‌آید سراغ عبیدالله بن حر بجلی، خودش بلند می‌شود می‌آید، یعنی بالاترین مقام ولایت بلند می‌شود می‌آید در خیمه یک شخصی، بدبخت دنیا و آخرت، دارد می‌آید به او بگوید بابا! من آمدم این جا دستت را بگیرم، خاک بر سرت کنند. می‌گوید: این شمشیر من را بردار این اسبم هم خوبه. احمق بی شعور! اسب خوبی دارم که تند می‌رود، شمشیر من هم تیز است. می‌گوید مرده شور تو را ببرند، اگر من دنبال اسب و شمشیرت می‌گشتم خب می‌رفتم با یزید بیعت می‌کردم، چرا کربلا آمدم؟!

این از یک طرف از یک طرف دیگر این زهیرها، هر جا که امام حسین علیه‌السلام بود این در می‌رفت. اصلاً خیمه‌اش را می‌زد، وقتی که حضرت خیمه می‌زد خب بیا و برو داشت دیگر این عقب می‌رفت وقتی راه می‌افتاند خیمه می‌زد. همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره کلکش درآمد. یک جا حضرت گیرش انداخت، فرستاد سراغش، آمد، آمد اکسیر عشق در مسش آمیخت این است.

این جا چه فرقی است؟ او خودش بلند می‌شود می‌رود سراغ او، ولی من این لی النجاة؟! وقتی قرار نیست قرار نیست. ولی بلند می‌شود می‌رود سراغ شخص که بیا، می‌گوید نمی‌آیم. خودش دارد می‌رود سراغ یکی می‌گوید بیا، می‌گوید نمی‌آیم.

این مطالبی که بزرگان در صحبت‌ها، این طرف و آن طرف بیان می‌کنند تمام اینها رفتن است، تمام اینها عرضه داشتن است. از کسی شنیدم که می‌فرمود: ما سفره را پهن کردیم چه کسی هست که بیاید؟! چه کسی هست که بیاید؟! یک وقت آن اوایل آمدند، رفتند، دوباره آمدند با یک انقلاب تشریف بردند. خب حالا خوب است بروند دیگر چرا متلک می‌گویند؟! دیگر چرا مسخره می‌کنند؟! دیگر چرا طعنه می‌زنند؟! اخوی آقا با آن کیفیات کذا و اینها آمدند رفتند. کی بخل کرد؟ کی ممانعت کرد؟ ما که خودمان شاهد بودیم. آن آقای آقا شیخ کذایی آمد، مدتی بود، چقدر آقا صحبت کرد با ایشان، چقدر با ایشان خلاصه مطالب را بیان کرد، چقدر روشن کرد. آخرش حرفی که تحویل می‌دهد این است که: من خیال می‌کنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد خوش آمدی!

این جناب آقای مطهری آمد، چند سال بود و حالش تغییر پیدا کرد ولی خوب در هر صورت راه خودش را جدا کرد و در مهمترین مسأله از مسائل به ایشان مراجعه نکرد و خودش را مستقل در

رأی دید در حالی که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتفاق افتاده بود با یک اشاره آقای حداد همه این مسائل کنار رفت. اینها برای چه بود؟ این انتخاب شده، انتخاب شده، تا آخرش هم می‌رسد. او انتخاب نشده، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می‌گوید: الهی همه از آخر ترسند من از اول. اول برایم چه نوشتی؟! البته نه اول زمانی، اولی که الان با ما معیت دارد. از ازل برای من چه تقدیر کردی؟ من فقط دارم آن را نگاه می‌کنم. اینها حدشان همین قدر است، سهمشان این قدر است. بیا این‌جا، بیا این‌جا، بیا این‌جا. (زیاد است؟) ولی این می‌آید می‌آید می‌آید می‌آید تا این‌جا و بعد هم تمام می‌شود؛ کار تمام می‌شود. حالا هی بنشین مسخره کن: رفتند صوفی شده‌اند. رفته‌اند مرید جمع می‌کنند بکنند.

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند** از تحسیر دست بر سر می‌زند مسکین مگس^۱

هر عنایت که داری ای درویش** هدیه حق شمر نه کرده خویش^۲

اگر به اندازه یک سر سوزنی ما این نجات و این رستگاری را به خودمان بدانیم در آن جا گیر هستیم. پس بدانیم در آن وقتی ما مطلوبیم و در آن وقتی مقرب هستیم و در آن وقتی مرضی هستیم که کما هو حقّه به موقعیت خویش واقف باشیم و این را هم می‌شود به دست آورد، می‌شود به دست آورد؛ که موقعیت خودمان برای ما روشن باشد.

بین مرحوم حاج میرزا جعفر کبوتر آهنگی و یکی از بزرگان اختلاف بر سر این بود که آیا ذاتیات تغییر پیدا می‌کنند یا نه؟ ماهیت هر کسی قابل تغییر هست یا نه؟ ایشان می‌گفتند که قابل تغییر است او می‌گفت: نه آن چیزی که از اول زده شده همان است. خب این جای بحث داشت. این می‌گفت که بالأخره چه کار کنیم؟ می‌گفت به من نشان بده، به من نشان بده که خلاصه اینها قابل تغییر هستند، ماهیت افراد، حالا نه ماهیت چیز، بلکه همان عوارض و ذاتیات آنها، شقاوتشان، سعادتشان گفت خب برو یکی را بردار پیدا کن. او برداشت رفت و دید (پیره؟) با سگ‌ها ور می‌رود، گفت: به به! گفت بروم این را بردارم ببرم، دیگر از این آدم بهتر خیال نمی‌کنم در این مملکت مان پیدا بشود. گفت فلانی بیا یک پولی به تو می‌دهم می‌آیی با هم برویم یک جایی؟ گفت: برویم کاری نداریم. (؟؟؟) آمد و آمد پیش... مرحوم جعفر کبوتر آهنگی هم مجتهد بود از علما بود. دیوان دارد، دیوان... مرجع تقلید بود در همان کبوتر آهنگ همدان نزدیکی‌های همدان. آمد و گفت این است؟ یک نگاهی به او کرد و یک

^۱ غزلیات حافظ.

^۲ سنایی (هر هدایت که داری ای درویش...)

صیحه‌ای کشید و افتاد زمین، غش کرد، بلند شد رفت. گفت رفت و گفت آره، غیب شد خیالت جمع. نجات از طرف کیست؟ یک دم ولی، یک دم درویش، یک دم خدایی، این است. ما؟! ما که هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا آمدیم خدمت آقا پس حساب و کتابی باید داشته باشیم، این حرفها چیست؟ خیلی آقا دارند برای ما متواضعانه عمل می‌کنند. رسم گذشتگان این طور نبود. خیلی دارند خودشان را پایین می‌آورند، خیلی زیاد. اگر شما بدانید که در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌کنیم از خجالت دیگر به روی ایشان نمی‌توانیم نگاه کنیم؛ سر بسته بگویم، سر بسته می‌گویم دیگر قضیه را باز نمی‌کنم. گفتم من نظر خودم را می‌گویم ها چیزهایی که خودم فهمیدم. بعد حالا می‌بینیم بعضی می‌آیند منت می‌گذارند ما آمدیم اینجا، نیا! بلند شو برو! خوش آمدی! کی گفت بیایی؟ دستمال ابریشم برای تو آوردند یا کارت فدایت شوم فرستادند.

امیرالمؤمنین افتخارش این بود که بگوید: انا عبد من عبید محمد.^۱ افتخار علی بود، این قضیه را می‌فهمید، این مسأله را می‌فهمید که هر چه دارد از این دارد، از پیغمبر دارد. و إلا بین علی و بین آن که بود آن عقیل که بلند شد رفت پیش معاویه و معاویه چرب کرد سیبیلش را و پول حسابی داد به عقیل.... آن یک برادر این هم یک برادر دیگر. از امیرالمؤمنین چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ به او رسید. گفت: خیلی خب تو به ما نمی‌دهی می‌رویم پیش معاویه. رفت پیش معاویه کیسه‌اش را پر کرد، آمد. علی هم خب چه کارت کنم؛ رفتی بیا. ولی این علی است، آن عقیل است. لذا ما این مسأله فقر و نیاز و احتیاج را در تمام ادعیه ائمه همه را مشاهده می‌کنیم. امیرالمؤمنین دعای کمیلش را نگاه کنید، امام حسین دعای روز عرفه او را نگاه کنید. داد می‌زند من بدبختم، من بیچاره هستم، من فلک زده هستم، من ندارم. امام حسین دارد می‌گوید. او امام حسین است دارد داد می‌زند، ما می‌گوییم نه! ما داریم، ما چی چی هستیم، ما فلان.

اصلاً می‌گویند آخرالزمان شده. ارزشها تغییر پیدا کرده، عارف به که می‌گویند؟! به بچه سیزده ساله می‌گویند عارف. در این دوره زمانه عرفای ما سیزده ساله، چهارده ساله [شده‌اند]. جایی که آقای قصاب‌العلماء بشود عارف و کتاب بنویسد راجع به... دیگر بقیه باید بزنند گاراژ.

متعهد به چه کسانی می‌گویند؟ مسئول به چه کسانی می‌گویند؟ عالم به چه کسانی می‌گویند؟ اینها همه عوض شده. خب آخرالزمان است دیگر، لغات اینها... می‌گوید: برعکس نهند نام زنگی،

^۱ الوافی، ج ۱، ص ۳۵۷

عوض شده.

آن امام حسین است دارد واقعیت را می گوید. بعد ما داریم چه کار می کنیم؟ ما داریم این طرف قضیه را...، ما داریم این طرف قضیه را...

لذا آنهایی را که در مقام باشند و بخواهند به مسأله ای برسند، به حق برسند بدانید که به هر وجهی شده خدا آنها را به آن حق می رساند. خودمان را گول نباید بزیم. کسی که بخواهد مسأله را بفهمد لو خلی و طبعه بینه و بین الله بخواهد واقعیت را بفهمد اگر در خواب باشد به او الهام می کنند، اگر در بیداری باشد مسأله را به او می رسانند. دوری و نزدیکی ملاک نیست، قرب ظاهر ملاک نیست. دع نفسک و تعال: آن عمده سر همین است این دع نفسک را شما اثبات بکن، تثبیت کن مسأله به شما خواهد رسید ولو از پر زدن یک طائر، ولو از حرکت یک حیوان، ولو از یک اشاره، ولو از یک کنایه، ولو در الهام، ولو در مکاشفه مطلب به شما خواهد رسید به شرط این که در مقام باشید صادق باشید، در تلقی صادق باشیم، خودمان را گول نزیم، مسائل دیگر نیاید آمیخته نشود، ما به او می رسیم. روایت امام حسن عسگری علیه السلام که در این مورد هست. مطلب به ما می رسد. حتی از این بالاتر اگر کسی واقعاً طالب باشد خدا بعضی ها را به عنوان واسطه وارد در این جرگه می کند تا به واسطه اینها آن اصلی کشیده بشود و بیاید و چه بسا ممکن است عده ای از این افرادی که در این حول و حوش قضیه هستند اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم که ما را جزء وسائط قرار ندهد؛ صرفاً واسطه باشیم. این می آید چه کار می کند؟ یک دورانی می گذراند یک شخصی را برمی دارد می آورد، هدف آن است این واسطه است. حالا این به یک نفعی هم می رسد یا نمی رسد یک مطلب دیگر است. اما این چیست؟ این همان هدف است.

پس بنابراین آن چه که برای یک سالک حجر اساسی سلوکش را تشکیل می دهد و خلاصه آن عمود خیمه جایگاه سالک را محقق هست، همان جهت فقر و جهت نیاز و ندیدن خود است در قبال حقانیت ولی و در قبال حقانیت حق و مقام ولایت که البته آن تفاوتی پیدا نمی کند، فقط مسأله این است.

اگر ما این را از اول پی ریزی کردیم از اول درست می آیم بالا اگر پی ریزی نکردیم به همان اندازه لنگ می زنیم. حالا تا کی کم بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف بشود آن دیگر با خدا است که چقدر موفق باشیم، خدا به ما توفیق بدهد که بتوانیم هر چه زودتر این مسأله را از خودمان رد کنیم. اگر این مسأله را از خودمان رد کردیم به توفیق خدا دیگر سرازیر می شویم از بالا و پایین. **وَلَوْ**

أَنَّ أَهْلَ الْقُرَى آمَنُوا وَ اتَّقُوا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ ﴿الأعراف، ۹۶﴾. ولی اینها

آمدند عتاب کردند عصیان کردند، طغیان کردند و ما چه کار کردیم؟ اینها را نگه داشتیم.

در روایت داریم وقتی که نماز می خوانیم بایستی که آن نماز خالصاً لوجه الله باشد. وقتی که غیر در آن شریک باشد خدا می گوید که من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی دهد که غیری را در آن فعلی که به من منتسب است شریک کنم. من می آیم سهم خودم را هم می بخشم به همان غیر، همه اش بشود مال آن کس دیگر. خدا به اندازه سر سوزنی حاضر نیست فعلی را که به او منتسب است غیر در او داخل بشود. حالا ببینید اگر یک قلبی که غیر در این قلب داخل است خدا چه کار می کند؟ چاره ای نیست جز این که اول آن غیر را بزند بیرون، برود بیرون. بعد چه؟ خودش تشریف بیاورد.

لذا به نظر من می رسد تنها و تنها دعایی که ما می توانیم بکنیم و توجهی که می توانیم داشته باشیم در ادعیه خودمان، در حال خودمان، در تفکر خودمان، در تفکر خودمان، در تأمل در نفس خودمان همین مسأله بدبختی و بیچارگی و ظالمتی است که **وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى ﴿الضحی، ۷﴾** و شاکر این نعمت باشیم و متوجه باشیم که قضیه ما. [قضیه]

بی عنایات حق و خاصان حق *** گر ملک باشد سیاه استش ورق^۱

تمام آن چه که ما را از دیگران امتیاز داده است همان نظر ولی است که به ما افتاده. این به ما امتیاز داده. خودمان چه مطاعی را به بازار آوردیم؟ خودمان چه کار کردیم؟ هیچی! هیچ کاری نکردیم. من نمی دانم این قضیه را گفتم یا نگفتم، خیال می کنم شاید این قضیه را گفته باشم. که اگر گفته باشم که خب رفقا... آن قضیه مولانا که می گفت یک کسی را داشتیم که قاضی بود در حلب و آن یارو آمد گرفتش و اینها. گفتم؟ هان؟ آهان پارسال گفتم بله. و خلاصه فقط آن که ما با خودمان یک جفت پیراهن و شلوار برداشتیم همین، بقیه اش چیست؟ هیچی آقا! هیچ ابداً، بقیه هیچ است.

و تمام چیزها و تمام آثار و این مظاهر کمال. اینها ان شاء الله که کامل می شود و تمام می شود و بلکه اتم هم می شود. تمام اینها فقط نظر ولی است، نظر بکند می آید، نظر نکند هیچ خبری نیست آقاجان، هیچ خبری نیست! به جان شما من افرادی را دیدم که این افراد حالاتی داشتند، که اینها حالاتشان کذا و کذا بود. شاید اگر هم شما متوجه می شدید تعجب می کردید از... حالات توحیدی داشتند ها! نه این مکاشفات صوری. ولی وقتی که نظر ولی از اینها برگشت اینها به قعر جهنم رفتند؛

^۱ مثنوی معنوی مولانا

ای کاش می ماندند این وسط. نه این که آن حالت از آنها گرفته می شود. قرآن آتش زدند، مفاتیح آتش زدند. من با چشم خودم اینها را دیدم. تمام اینها چیست؟ نظر این برگشت. برای چه؟ برای این که او گفت این کار را انجام بده. او گفت که: این را برای شماها گفته برای من نگفته؛ من الآن این را انجام می دهم. هیچی، ایستاد آقا، در مقابل ولی ایستاد، ایستاد. گفتش که نه! من به نظرم می رسد که این خوب است. خب به نظرت می رسد برو انجام بده. رفت انجام داد کارش هم به کجا کشید، یکدفعه نه ها! یواش یواش! اگر قرار بشود که قضیه برگردد یواش یواش برمی گردد.

دیگر باید از خدا بخواهیم که این ادعیه حضرت سجاد را در حق ما مستجاب کند و ما را به همان مسأله اساسی و نقصان واقعی خودمان متوجه کند که تمام اینها ناشی از جهالت است. جاهل هستیم، جاهل هستیم برمی داریم این طرف می کنیم. راه را به ما نشان دادند نمی پذیرم. خب دیگر باید چه کرد دیگر؟! وقتی که من خدمت یک شخصی گفتم که آقا شما که این مسأله را بیان می کنید پس چرا با این روشنی و واضحی مسأله قبول نشود؟ ایشان فرمود که خب چه باید کرد وقتی که خدا نمی خواهد یک کسی را هدایت کند انسان چه کار می تواند انجام بدهد؟ هر کاری می کنی قبول نمی کند. از این راه می روی، از این راه می آبی، محبت می کنی، ملاحظت می کنی، مطلب را می گویی، فلان می کنی، نمی کند چه باید کرد؟ باید گفت ان شاء الله خدا خودش [عاقبت امور ما را خیر قرار دهد] اللهم اجعل عواقب امورنا خیراً.

اللهم صل علی محمد و آل محمد